

شیوا مقالنو

اسرار عمارت تابان

فصل اول

گرگ و میش صبح بود و رنگ‌های نارنجی و آبی در افق کُشتی می‌گرفتند. نارنجی پررنگ خودش را از زمین بالا می‌کشید و لبه‌ی آسمان، میان نور بی‌رنگ‌کننده‌ی صبح می‌لرزید و محو می‌شد. تماشای این بازی رنگ‌ها به دل می‌نشست اگر مثل هر طلوع و هر افق دیگری، تنها حاصل دست طبیعت بود، اما از نزدیک‌تر، این لکه‌های لرزان نارنجی پیامد شعله‌های بلند آتشی بودند که طبقه‌ی اول ضلع غربی عمارت اربابی را دربرگرفته بود و می‌بلعید. تپه‌ی بلند و دوری که در روزگار ساختن عمارت دلیل محکم و ارباب‌پسندی برای انتخابش به‌شمار می‌رفت حالا بزرگ‌ترین مانع برای کمک‌رسانی احتمالی چوپان‌ها و خاموش کردن شعله‌های بلند آتش بود. گرچه تا جایی که تابان به‌زحمت و از پس پرده‌ی اشک و دود می‌دید معلوم هم نبود آن چهره‌های مبهم و سیاه دوردست چوپان‌های روستا باشند و به قصد کمک آمده باشند.

تابان کمی قبل و با فریادهای هشداردهنده‌ی «آتیش آتیش!» آیدین، که از طبقه‌ی اول می‌آمد، از خواب پرید. سروصداهای وحشتناکی از پایین سرش به گوش می‌رسید و بوی دود غلیظی از لای در بسته‌ی اتاق تو می‌زد. چند ثانیه‌ای بدنش یخ کرد و مغزش که در حالت عادی مثل یک ماشین همه‌چیز را طبقه‌بندی

می‌کرد در برابر این موقعیت ناشناخته گیج شد، اما خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و پرده را به سرعت کنار زد و از پنجره به بیرون خم شد. تماشای پنج ثانیه‌ای اش در آن تاریک‌روشن تنها دو چیز را نشان داد: پرهیب سرخ‌رنگ و بزرگ آتش از پنجره‌های زیر پایش، و چند نفر روستایی با سروصورت‌های شال‌پوش که پایین تپه‌ی منتهی به سینه‌ی کوه ایستاده بودند. تماشایش طولی نکشید چون فریادهای آیدین شکی نمی‌گذاشت که باید بیرون بزنند. کورمال‌کورمال شال بلندی را دور بلوزشلوار راحتی خوابش پیچید، کتانی‌هایش را پا کرد، گوشی موبایلش را توی جیب پیژامه‌اش انداخت قفل در را باز کرد و بیرون دوید، اما دود غلیظی که از سالن وسیع و سراسرای طبقه‌ی اول بالا می‌زد لب پله‌ها متوقفش کرد.

پلکان پهن و مارپیچ وسیعی که از انتهای غربی طبقه‌ی اول به بالا می‌آمد با یک پاگرد، دو بخش خانه را از هم جدا می‌کرد. اتاق تابان در ضلع غربی و در طبقه‌ی دوم عمارت قرار داشت؛ مابین اتاق تدارکاتی پر از تشک و ملافه و حوله‌های قدیمی متعلق به عمارت و یک اتاق شاه‌نشین بزرگ در مرکز طبقه‌ی دوم، که حالا به‌عنوان اتاق کار گروه و مقر تبادل اطلاعاتشان مورد استفاده قرار می‌گرفت. انتهای راهروی غربی هم پنجره‌ی فرانسوی تمام‌قد و بزرگی بود که برخلاف تصور و به‌شکلی ترسناک، پشتش هیچ تراسی وجود نداشت بلکه ناگهان به فضای خالی باز می‌شد. تابان تا حد ممکن از روی نرده‌های چوبی و مشبک و پرنقش‌ونگار پلکان به پایین خم شد تا شاید چیزی ببیند. صدای مبهم دویدن شتاب‌زده‌ی چند نفر شنیده می‌شد. هراسان نگاهی به راهروی مقابل انداخت که اتاق‌های شرقی را در خودش جا می‌داد؛ یعنی ادامه‌ی شاه‌نشین، اتاق آیدین، اتاق دکتر نادران و یک اتاق خواب اضافی که حالا دود مقابل درهای بازشان می‌رقصید. آشکارا جهت حرکت آتش به سمت غرب بود، به اتاق تابان؛ یعنی که هیچ چاره‌ای نداشت جز رفتن به طبقه‌ی اول و از آنجا به حیاط عمارت. تابان بدنش را منقبض کرد، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و با تکیه به دیوار حائل پشت پلکان از پله‌های پردود پایین رفت.

آیدین و عمو ابراهیم با آشفتگی در حال دویدنی هدفمند بودند. عمو ابراهیم که بدن به ظاهر نحیفش جان گرفته بود، دو کپسول آتش‌نشانی را بغل گرفته و از پله‌های سرداب بالا می‌آمد. آیدین هم با سروصورت کثیف، جعبه‌ی سنگین سفالینه‌هایی را کول کرده بود که همین دیروز کار بُس‌زنی‌شان را تمام کرده و بادقت لای کاه چیده بودند تا برای آزمایش تعیین قدمت آماده شوند. آیدین با دیدن تابان جعبه را زمین گذاشت و به‌طرفش دوید. غلظت دود صدایش را خفه کرده بود:

«خوبی تابان؟»

«تو خودت سالمی؟ دکتر کجاست؟»

آیدین دوباره جعبه را کول یک شانه‌اش کرد و با دست دیگرش تابان را به‌سمت در ورودی سنگین و بزرگ عمارت کشاند. یک چشمش هم به عمو ابراهیم بود که می‌خواست دوباره به سرداب برگردد، اما دیگر نمی‌توانست از لای هرم داغ شعله‌هایی که به سر پلکان سرداب رسیده بودند عبور کند. تابان خودش را از چنگ آیدین آزاد کرد و ناخودآگاه به‌سمت عمو ابراهیم دوید؛ نمی‌دانست می‌خواهد کمکش کند یا جلویش را بگیرد، اما دست آیدین دوباره مثل چنگک شانه‌اش را گرفت و بی‌اعتنا به فریادهای «عمو ابراهیم، دکتر نادران!» تابان، به جلو هلش داد.

ناگهان صدای وحشتناک و بلند شکستن شیشه‌های سالن غذاخوری از سمت غربی سرسرا به گوش رسید و هم‌زمان آتش اولین پله‌ی پلکان مارپیچ را درگیر کرد. آیدین بی‌معطلی و با همان یک دست آزاد، قفل و بست مکانیکی در ورودی را به‌سرعت باز و قفل کامپیوتری ورودی را غیرفعال کرد. با باز شدن ناگهانی در، هجوم هوای خنک صبحگاه به صورت تف‌دیده و خشک تابان خورد و بدنش را به لرز انداخت، اما این هجوم هوا جان تازه‌ای هم به شعله‌های پای پله‌های سرداب داد که ناگهان قد کشیدند و با هُر‌مشان عمو ابراهیم را به‌عقب پرتاب کردند و زمین زدند. تابان جیغی کشید و ناخودآگاه چند قدم به بیرون دوید، اما قبل از اینکه بتواند دوباره داخل عمارت برگردد، آیدین جعبه‌ی سفالینه‌ها را هم با ضربه‌ی